

دیوانگان در آثار عطار

(بخشی از کتاب دریای جان)

نوشته علموت ریتر

ترجمه عباس زریاب خویی

مقاله زیر ترجمه بخشی از کتاب معروف دریای جان اثر هلموت ریتر مستشرق فقیه آلمانی است که نخستین بار در سال ۱۹۵۵ انتشار یافت. ریتر با انتشار این کتاب که در آن آثار و اندیشه‌های عرفانی فریدالدین عطار به تفصیل مورد بحث و تدقیق قرار گرفته، به تصدیق صاحبان نظر، اثری ماندنی و در نوع خود بیمانند بر جای نهاده است. فصل دهم این اثر به بحث درباره دیوانگان شوریده اختصاص دارد که عطار حکایاتی از آنها را در منطق الطیر و مصیبت‌نامه و اسرارنامه و الهی‌نامه آورده است، و مقاله حاضر که به مناسبت انتشار این ویژه‌نامه فراهم آمده ترجمه بندهای سوم تا ششم این فصل است. روایت دیگری از مضمون

این مقاله را ریتر نخستین بار در ماه مه سال ۱۹۵۰، در طوق يك سخنرانی در مجمع شرقشناسان در آکسفورد و کیمبریج قرائت کرده و سپس تحت عنوان «Muslim Mystics Strife with God» در مجله Oriens به چاپ رسانده است. ترجمه این سخنرانی تحت عنوان «نزاع دیوانگان با خدا» به قلم نصرالله پورجوادی در مجله نشر دانش (سال هفتم، شماره سوم، فروردین و اردیبهشت ۱۳۶۶) به چاپ رسیده است.

مشخصات چاپ جدید کتاب دریای جان که مأخذ این ترجمه بوده به قرار زیر است:

Hellmut Ritter, *Das Meer der Seele - Mensch, Welt und Gott in den Geschichten des Fariduddin 'Aqār*, Leiden, E. J. Brill, 1978.

۳

اما بجز این «اولیای خدا» گروه دیگری از انسانها هستند که همچون ایشان، به علت داشتن امتیازی خاص، این آزادی را دارند که با جسارت بیشتر درباره خدا سخن بگویند و این جرأت را داشته باشند که گستاخ تر از افراد عادی با خدا حرف بزنند. این گروه که همان گروه دیوانگان اند در آثار عطار نقشی خاص و برجسته دارند. ما نمونه‌هایی از افراد این گروه را در فصول گذشته این کتاب دیدیم. انتقاد شدید از نظام عالم که در فصل سابق دیدیم همیشه از این گروه سر می‌زند.

چهره آنچه در کتب اسلامی «عقلای مجانبین» خوانده می‌شود امری شناخته و عادی است. حتی کتابها و نوشته‌های خاصی درباره این دیوانگان و داستانهای ایشان موجود است.

ماکدونالد، مقاله «بهلول» در دایرة المعارف اسلام؛ فن گرونباوم، (Von Grunebaum)، اسلام قرون وسطی، ص ۲۴۹؛ صفة الصّفوة، ج ۳، ص ۲۸۸-۹۳، ج ۳، ص ۱۵-۱۱۴، ج ۴، ص ۳۴-۳۵ و ۳۹-۴۰، ۴۵-۴۶، ۳۶۵-۶۶، ۳۰۰-۱، ۳۱۳-۱۴، ۳۷۲-۷۳؛ کشکول، ص ۴-۶؛ عقلاء المجانبین، تألیف حسن بن علی التیسابوری (متوفی ۱۰۱۵/۴۰۶)، چاپ دمشق ۱۳۴۳/۱۹۲۴؛ مقایسه شود با پل لوزن (Paul Loosen)، «عقلاء المجانبین تیسابوری» در مجله آشورشناسی (ZAss)، سال ۱۷ (۱۹۱۲م)، ص ۱۸۹ به بعد.

دیوانگان پارسا و شیدایان عشق که در کتب مذکور برای ما وصف شده‌اند به صورت انسانهایی ظاهری می‌شوند که قسمتی از قوای روحیشان مختل شده است و گاهی در تیمارستانها و یا در دیرهایی که برای آنان تخصیص داده شده است (مانند دیر هزقل و دیر عاقول) در بند هستند. گاهی هم در گورستانها و ویرانه‌ها می‌نشینند و کودکان به ایشان سنگ می‌اندازند و با ایشان انواع شوخیها و مسخرگیها می‌کنند.

در کتاب پوپ (Pope) به نام نظری به هنر ایران، لوحه ۹۱۰، مینیاتوری دیده می‌شود که چنین صحنه‌ای را نمایش می‌دهد.

صوفیان و ادیبان گاهی به سراغ این گونه دیوانگان می‌رفتند و آنها برای ایشان اندرزهایی مبنی بر تقوی و یا اشعاری مؤثر و دل‌انگیز می‌خواندند. مُبرّد که به دربار متوکل فراخوانده شده بود، تا دربارهٔ بحثی که میان او و ندیمش فتح بن خاقان دربارهٔ آیه‌ای از قرآن در گرفته بود نظر بدهد، در سر راه خود به دیر هزقل رفت و به اشعار دیوانه‌ای که در آنجا در زنجیر بود گوش فرا داد.

مروج الذهب، چاپ قاهره ۱۳۰۳، ج ۲، ص ۶۴-۶۳؛ نیز مقایسه شود با ارشادالادبایه یا قوت، نشر مرگلیوت، ج ۷، ص ۱۳۹؛ معجم البلدان، ج ۲، ص ۷۰۶؛ در کتاب صفة الصّفوة بارها به دیوانگان واعظ و اندرذگو بر می‌خوریم. قصه‌ای از این نوع در شرح الحکم، ج ۲، ص ۶۲ دیده می‌شود.

در بیانات این دیوانگان عشق الهی بارها مادهٔ اصلی کلام است. انسانهایی هستند که چون ظاهراً ارتباط خاصی با خدا دارند که برای ذهن عامّه قابل فهم و دسترس نیست، مورد احترام هستند و امروز هم افراد بالغ و رشید با آنها با رعایت و ملاحظه و احترام خاصی برخورد می‌کنند.

مادر اینچادر داستانهای شیفتگان از عشق که بجز در کتاب ابوالقاسم نیشابوری در مصارع العشاق سراج و دیگر کتابهای مربوط به عشاق آمده است وارد نمی‌شویم.

آن دسته از مجانبین مقدّس مسیحیت که ارنست بنز (Ernest Benz) در کوریوس (kyrios)، فصلنامهٔ کلیسا و تاریخ روحانیت اروپای شرقی، ج ۳، سال ۱۹۳۸، ص ۱۵۵ از ایشان سخن رانده است با دیوانگان موضوع بحث ما چندان ارتباطی ندارند، و بیشتر با گروه «ملامتیه» صوفیان عالم اسلام منطبق هستند.

این گروه از دیوانگان (که عشق الهی را مادهٔ اصلی کلامشان قرار می‌دهند) در آثار عطار نیز دیده می‌شوند، اما، همچنانکه انتظار می‌رود، عطار آنها را عمیق‌تر از نیشابوری و امثال او درک کرده است و بیشتر به درون ایشان راه یافته است. توصیف نیشابوری بیشتر معطوف به ظواهر است.

آنچه یاقعی درروض الرّیاحین شمارهٔ ۱۹ به بعد از داستانهای دیوانگان نقل کرده است به داستانهای عطار نزدیکتر است.

علاوه بر این مفهوم «دیوانه» در نظر عطار وسیعتر است و او هر کسی را که سخنانش اندک انحرافی از عقاید عامّه داشته باشد «دیوانه» می‌خواند که البته به هیچ وجه از نظر او تحقیر آمیز نیست.

در آثار عطار رابطهٔ دیوانه با مردم دور و بر خود، بیشتر از آنچه در آثار نویسندگان عرب دیده می‌شود، از آن جهت مشخص و متمایز است که او در پناه آزادی که دیوانگیش به وی داده است سخنانی می‌تواند بگوید و کارهایی می‌تواند بکند که آن اقوال و افعال برای

اشخاص عادی حرام و ممنوع است. لیلی به مجنون می گوید:

تا توانی با خرد بیگانه باش عقل را غارت کن و دیوانه باش
 ز آنکه گر تو عاقل آبی سوی من زخم بسیاری خوری در کوی من
 لیک اگر دیوانه آبی در شمار هیچ کس را با تو نبود هیچ کار

(مصیبت نامه، ۲۷/۱)

با این ترتیب آنها در صورت انتقاد کنندگان تند و گاهی بسیار شدید امرای زمان و افراد دغلباز و متظاهر دور و بر خویش ظاهر می گردند و ما نمونه های زیادی از آن را در فصول گذشته دیدیم. به همین جهت، گفتار این دیوانگان در آثار عطار خیلی کاری تر و گستاخانه تر و بی پرده تر از گفتارهای مجانین در آثار نویسندگان عرب است، که زیان کمتری دارند. البته گاهی این دیوانگان پر خاشاکر و ملامتگر نیستند. بلکه این صفت در رفتار عجیب ایشان مضمّر است که گاهی متضمّن معنی عمیقی است.

رابطه دیوانگان با خدا ابتدا از این جهت مشخص است که «قلم» از ایشان برداشته شده است و به اصطلاح «مرفوع القلم» هستند و «کرام الکاتبین» اقوال و اعمال ایشان را نمی نویسند و ایشان مشمول قانون و مکلف به تکالیف شرعی نیستند.

رجوع شود به حدیث: «رُفِعَ الْأَقْلَامُ عَنْ ثَلَاثَةٍ: عَنِ الْمَجْنُونِ الْمَغْلُوبِ عَلَى عَقْلِهِ...» در کتاب فیض-القدیر، شماره ۴۴۶۳؛ و در المعجم المفهرس لألفاظ الحدیث النبوی، ج ۲، ص ۲۸۰.

کیفیت آزادی این گونه دیوانگان از بند تکلیف در شرح حال لقمان سرخسی، یکی از معاصران ابوسعید ابوالخیر، آمده است. ابوسعید گوید:

در ابتدا لقمان مردی مجتهد و باورع بود؛ بعد از آن جنونی در وی پدید آمد و از آن ترتیب بیفتاد. گفتند ای لقمان آن چه بود و این چیست؟ گفت هر چند بندگی بیش می کردم بیش می بایست. درماندم و گفتم: الهی! پادشاهان را چون بنده پیر شود آزادش کنند، تو پادشاهی عزیزی، در بندگی تو پیر گشتم، آزادم گردان. گفت ندایی شنیدم که یا لقمان آزادت کردم. و نشان آزادی این بود که عقل از وی بر گرفت. شیخ ما بسیار گفته است که لقمان آزاد کرده خداست از امر و نهی. (اسرار التوحید، ص ۱۶؛ نفعات الانس، لکنو، ۱۳۲۳ هـ.ق، ص ۲۷۴ (به نقل از اسرار التوحید)، ترجمه لامعی، ص ۳۳۶)

این داستان را نیکلسن در مطالعاتی در تصوّف اسلامی، ص ۶-۷، ترجمه کرده است.

عطار این داستان را با شیوه خاص خود تغییر داده است:

لقمان سرخسی گفت: خدایا من در بندگی تو پیر و سرگشته و گم کرده راه گشتم. اگر بنده ای پیر شد فرمانی به دستش می دهند و آزادش می کنند. من نیز در بندگی تو موی سر خود را سفید کردم، مرا شاد کن و خط آزادی مرا به دستم ده! هاتنی گفت: ای خاص حرم خداوندی! هر که بخواهد از بندگی خلاص یابد عقل او را می گیرند و تکلیف از او گرفته می شود. اگر آزادی می خواهی باید از عقل و تکلیف بیرون آیی. لقمان گفت: خدایا! من ترا خواهم و بس! عقل و تکلیف مرا به کار نیاید. پس از عقل و تکلیف بیرون آمد و دیوانه گشت. آنگاه گفت: اکنون من نمی دانم که کیستم و اگر از بندگی بیرون آمده ام پس چیستم؟ بندگی و آزادی هر دو محو شد و دل از غم و شادی فارغ گشت: نه صفت هستم و نه خالی از صفت، عارف هستم اما معرفتی ندارم، نمی دانم که من تو هستم یا تو منی، زیرا من در تو محو گشتم و منی از میان برخاست (مطلق الطیر، ۴۲/۲۷، ص ۱۴۸).

در این سخنان آخر لقمان سرخسی که عطار آورده است آن نوای اصلی حالت میانمی نامانوس ماقبل حالت «محو» شنوده می شود و ما آن را پیش از این (در ص ۱۴۳) دیده ایم. سخنان او با مطلبی تمام می شود که، چنانکه خواهیم دید، در نظر عطار توحید اصلی مبتنی بر حالت «محو و فنا»ست.

این نوای اخیر و داعی اصلی (رجوع شود به فصل ۲۸، قسمت ۲) به نحو واضح تر در سخن دیوانه ای دیده می شود که در تیمارستان در زنجیر بود و شخصی مناجات او را با خدا شنیده بود:

خدایا این دیوانه تو مدتی با تو همخانه بود. چون تو با او در یک خانه نمی گنجیدی یا اومی بایست از خانه بیرون رود یا تو؛ اکنون من به حکم تو از این خانه رفتم و چون تو در خانه هستی من از اینجا دیوانه رفتم (الهی نامه، ۱۲/۵، ص ۱۹۰).

نظیر این، دیوانه ای دیگر شوریدگی خود را چنین توضیح می دهد:

دیوانه ای شوریده در ویرانه ای زار می گریست. کسی پرسید که چرا چنین می گریی؟ آیا کسی از تو مرده است؟ دیوانه گفت: دل من (یعنی عقل و هوش من) مرده است و مرا سخت در مشکل گذاشته است. آن شخص پرسید که دلت چگونه مرد و چگونه از جای خود رفت. دیوانه گفت او از غم و اندوه خدای مرد و از من نهان گشت و مرا این چنین افکنده و سرگردان گذاشت. اکنون می خواهم آنجا که دلم رفته است بروم، اما بسیار مشکل است و راهی بسیار صعب است. اگر بتوانم روزی آنجا بروم از

سوز و گریه رها خواهم شد (مصیبت نامه، ۲۲/۷).

با قصه «دل گمشده» می توان داستان ذیل را مقایسه کرد:

دیوانه‌ای فریاد می‌زد و می‌گفت کو دلم؟ آیا کسی دل مرا پیدا کرده است؟ روزی مادری را دید که پسر بی ادب خود را زد و بیرون در انداخت و در را بست. کودک گریست و التماس کرد. مادر را بر او رحم آمد و در را باز کرد و با او بر سر مهر آمد. دیوانه چون این بدید در هیجان آمد و فریاد زد: اکنون من دل خود را پیدا کردم، در فلان کویچه و نزد فلان زن است! (صِفَةُ الصَّفْوَةِ، ج ۴، ص ۳۰۰-۱).

۴

این آزادی جنون و در عین حال رابطه محرمیت عشق که دیوانه با خدای خود دارد او را مُجاز می‌سازد که درباره خدا سخنانی بر زبان آرد که از دهان دیگران بیرون نمی‌آید. او می‌تواند با خدای خود گفتاری گستاخانه داشته باشد و سخنانی با او بگوید که کس دگر اجازه گفتن آن را ندارد.

یکی از مرغان از هدهد پرسید: آیا کسی می‌تواند با سیمرخ سلطان طیور گستاخی کند؟ هدهد پاسخ داد: هر که محرم راز خدایی است اگر گستاخی کند روا باشد، زیرا پیوسته راز دار پادشاه است. همچنانکه اگر خادمی تازه کار اعجمی زبان گستاخی کند گستاخی او از بی ادبی نیست. همچنین اگر کسی در سودای عشق بسوزد گستاخی او خوش باشد (منطق الطیر، ۳۲/۰، ص ۸-۱۰۷؛ صفحه ۱۵ این کتاب).

سالک نزد پیر بازگشت و آنچه از «جن» دیده بود بازگفت. پیر درباره جن‌زدگی و جنون با او سخن گفت و فرمود: هر که شوریده و مجنون باشد سخنانش از سر سودا است و اگر گستاخی کند سخن او را نباید رد کرد (مصیبت نامه، ۲۷/۵).

زاهدی به دیوانه‌ای که از روی جنون سخنانی بی‌پروا بر زبان می‌راند، گفت: چنین گفتارهای بی‌پروا و گستاخانه را بر زبان میاور. دیوانه در پاسخ گفت: چون دیوانگی من از خداست پس هر چه از روی دیوانگی بگویم رواست. «تکلیف» عاقلان «شرع» است و «تشریف» بیدلان «عشق» (مصیبت نامه، ۲۷/۲).

انتقاد دیوانگان گاهی از آفرینش خداوند از جهت آفریدگاری اوست و گاهی به نحوه تیمار او از بندگان خویش است (رجوع شود به صفحات ۵۴-۵۶ این کتاب) که چگونه بندگان خود را بیهوده رنج می‌دهد. این انتقاد دارای درجات و پایه‌های متعددی است: گاهی

عبارتی است که آهنگ دردناک و اندوهبار افسرده‌ای دارد، گاهی از روی نومیدی حاصل از آزمونهای ناگواری است که با اخلاص رقت باری همراه است، گاهی دیدگان این انسانهای رنج‌دیده با شکوه‌ای آهسته یا بلند متوجه آسمان می‌شود و اتهامات سنگین و حتی تهدیدهایی به مقام الوهیت وارد می‌آورد.

با همه اینها يك امر خاص خود ایشان است و آن رابطه‌ای شخصی دائمی جاندار میان خود و خدای خویش است، خدایی که این شخص را واله و شیدا ساخته، او را رنج داده و گرسنه‌اش کرده است؛ این دیوانگان با تجارب خاص خود معامله خداوند را با انسانها بهتر از دیگران درمی‌یابند. گاهی عمل او را با رضا و تسلیم تحمل می‌کنند و گاهی او را متهم می‌سازند و تهدید می‌کنند و سرزنش می‌نمایند و با ارباب از او چیز می‌خواهند و گاهی می‌خواهند او را بفریبند. آنچه برایشان روی می‌دهد تأثیر مستقیم خداوند در سرنوشت ایشان است؛ آنها همواره به‌طور مستقیم با خدا سر و کار دارند و در هر چیز تنها او را می‌بینند. واسطه میانجی از میان این قوم برخاسته است و از این روی گفتار ایشان بی‌واسطه و مستقیم است. چون دیگران را همه مجازی می‌بینند گفت‌وشنودشان همه با اوست (مصیبت‌نامه، ۲۲/۱۰ پایان).

همین ارتباط مستقیم با خدا به ایشان مقام عارف واقعی می‌بخشد، عارفی که مستقیماً با خداوند در ارتباط است؛ این معنی از جمله دلایلی است بر اینکه چرا با دیوانگان با احترامی خاص معامله می‌شود و اگر عمل ناروایی از او سرزند از آن چشم‌پوشی می‌کنند. البته بعید نیست که چهره‌های بعضی از این دیوانگان و طعن ایشان در اعمال خدا ساخته و پرداخته کسانی باشد که می‌خواهند افکار و عقاید خود را از قول دیوانگان بگویند و خود از اظهار مستقیم این گونه عقاید و افکار کراهت دارند. اما چون تأمل شود که نظیر همین داستانها تا این اواخر از درویش بکتاشی نقل می‌شد و در اشعار شعرای بکتاشیه اظهارات بسیار جسورانه‌ای از این قبیل واقعاً دیده می‌شود (به قسمت آخر این فصل رجوع شود)، به این نتیجه می‌رسیم که این گونه چهره‌ها حقیقه وجود داشته است.

ما در گذشته با داستانهایی آشنا شدیم که در آن دیوانگان نظر تردیدآمیز خود را درباره معنی دار بودن حوادث عالم که زاد و مرگ جاودانی باشد اظهار داشته‌اند و یا از آزمون غم‌انگیزی که در معامله با خدای خود داشته‌اند سخن گفته‌اند. این داستانها به صراحت کمتر یا بیشتر متضمن طعن و عیب در اعمال خداوندی هستند و فقط دیوانگان جرأت اظهار چنین سخنانی را دارند. در داستانهایی که از این پس نقل می‌گردد این لحن روشن‌تر شنیده می‌شود

که گاهی رقت انگیز و اندوهبار و گاهی جدی و خشن است و شکل مضحکی به خود می‌گیرد و شخص دیوانه و سخنانش خنده‌آور می‌نماید.

مردی به ابن سیّاب مولى بنی اسد گفت: به نظر من تو خدا را نمی‌شناسی. او در پاسخ گفت، چگونه نشناسم کسی را که مرا گرسنه و تشنه نگاه داشته و در ننگ و عار فرو برده است؟

عیون الاخبار، چاپ بروکلیمان، ص ۳۶-۴۳: روایت دیگر آن در روض‌الآخیر، تألیف فاسم بن یعقوب، چاپ بولاق ۱۲۷۹ هـ ق، ص ۱۲۴، س ۴، با افزودن «و عقل را از من گرفته است»؛ اسرارالتوحید، ص ۲۱۳، به نقل از يك اعرابی با افزودن: «این را می‌گفت و می‌رفضید».

عطار داستانی نقل کرده است که اگرچه به مضمون داستان فوق است اما احساس گرمتری دارد؛ دیوانه‌های عطار به رغم آن همه رنج، خدای خود را دوست دارند: یکی از دیوانه‌ای پرسید آیا خدا را می‌شناسی؟ گفت چگونه او را شناسم که مرا چنین آواره ساخته و از شهر و خویشانم دور کرد و دل (عقل) مرا برد و مرا تنها و مهجور گذاشت. عطار در اینجا می‌افزاید: این سخنان از عشق است و تو نباید منکر آن شوی، زیرا دیوانگان از تکلیف شرع مقدس آزادند (مصیبت‌نامه، ۲۷/۹).

يك داستان از کتب عربی:

شبلی به تیمارستان رفت و در آنجا سیاهی را دید که يك دستش را به گردش و دست دیگرش را به ستونی بسته بودند و دو پایش نیز در کُنده بود. چون شبلی را دید گفت ای ابو بکر! از قول من به خدایت بگو، در عشق خود دیوانه‌ام کردی بس نبود که حالا در بندم کرده‌ای؟ آنگاه شروع به خواندن این اشعار کرد: آنکه به فریب تو عادت کرده است دوری تو را بر نمی‌تابد. آنکه دیوانه عشق است بدون قرب تو این دیوانگی را تحمل نمی‌کند. دیده گرچه تو را ندیده است، اما دل تو را مشاهده کرده است.

شبلی آهی کشید و بیهوش افتاد. چون به هوش آمد نه زنجیر را بر جای دید و نه سیاه و کُنده پایش را (مصارع‌العشاق، ص ۱۱۲؛ نیز رجوع شود به داستان مذکور در ص ۵۵ این کتاب).

شی که ابر تیره عالم را فرا گرفته بود دیوانه‌ای در میان رعد و برق راه می‌رفت و غرقه در باران و سوخته از برق با دیده پر خون راه می‌رفت و سخت در بیم بود. هاتفی او را آواز داد و گفت، ای جوان! خدا با تو است بیمی نداشته باش! دیوانه گفت اگر سخن راست می‌خواهی من از همین می‌ترسم که چرا او با من است تا من از بیم او چنین بر

خود بلرز. بگو تا من زنده هستم هر چه می‌خواهد با من بکند، پس از مرگ دامنش را می‌گیرم، شاید دلش بر من بسوزد (مصیبت‌نامه، ۳۸/۵؛ مقایسه شود با داستان دیوانه‌ای که از خود بیم داشت، ص ۳۶-۱۳۵).

جنون لقمان سرخسی چنان شدت یافت که او خود را در حال جنگ با خدا یافت؛ عشق لقمان سرخسی سرانجام او را به صحرا برد و شوریده‌اش ساخت. او مانند کودکان سوار چوبی شد و چوبی دیگر به دست گرفت و گفت می‌خواهم به جنگ (خدا) بروم، شاید پیروز شوم. او با آن حال می‌رفت که ترکی او را دید و چوب از دستش بگرفت و به زخم چوب جامه و رویش را خونین کرد. لقمان شرمگین برخاست و با جامه و صورت خونین به شهر آمد. مردمان بر او جمع شدند و یکی بر سید: جنگ چگونه تمام شد؟ لقمان گفت من مرد مردانه به جنگ رفتم و او مرا این گونه از خون سرخ روی کرد. اما او به تنهایی نمی‌توانست این کار را بکند، لاجرم ترکی را با خود یار کرد (مصیبت‌نامه، ۳۳/۸).

يك روايت عربی از این داستان می‌گوید که شبلی بهلول دیرانه را دید که بر اسبی چوبین سوار است و می‌رود تا در سان لشکر خداوند شرکت جوید. پس از آن او را دید که با دیده‌ای گریان و با اسب چوبین سگسته و خرد شده‌اش بازمی‌گردد. این دیوانه امیدوار بود که در جزو ستوربانان و جنیبت‌کشان لشکر خدا پذیرفته شود، اما خداوند او را نپذیرفته و بازپس فرستاده بود (روض‌الریاحین، شماره ۳۳).

باز عطار در داستان دیگر سوار شدن بر اسب چوبین را از دیوانه‌ای دیگر نقل می‌کند. اما طرح آن داستان به گونه دیگری است (رجوع شود به ص ۲۴۳ این کتاب). درباره جنگ با خدا مقایسه شود با گفتار ابوحنیفان نوحدان (در صفحه ۱۶۰ این کتاب).

امنیت با رفتن در خانه و حرم خدا به دست نمی‌آید:

شخصی به دیوانه‌ای گفت که هر که به خانه کعبه رود در امان باشد. دیوانه بی‌درنگ به راه افتاد. اما هنوز به در خانه خدا نرسیده بود که عربی بیابانی دستار او را در ربود. دیوانه گفت هر که برای رسیدن به امن و امان اینجا آمده است زود از اینجا بیرون رود! اگر دستار مرا بر در کعبه بر بایند در درون آن سر مرا بر خواهند داشت. عطار در اینجا نظریاتی درباره استغنائی خدا اظهار می‌کند و می‌گوید در نظر خدا حیات هزاران تن اهمیتی ندارد و هزار دریا در نظر او قطره‌ای به‌شمار در نمی‌آیند (رجوع شود به فصل ۲۷/۱۶ این کتاب). امنیت فقط در محو و فنای کامل است (اسرارنامه، ۱۵/۴).

این موضوع به دنبال بحث يك شيخ درباره فقر و وجد نیز به میان می آید که البته نتیجه چندانى ندارد (اسرارنامه، ۱۵/۵).

دیوانه‌ای خداوند را مسئول جانوران موذی نیز می داند:

شیخی نامدار به دیوانه‌ای که به کنج ویرانه‌ای خزیده بود گفت: در تو اهلیت و جمعیت (فراغ بال و خاطر جمع) می بینم. دیوانه گفت: چگونه دارای جمعیت خاطر باشم در حالی که کیک و مگس آسوده ام نمی گذارند؛ روزها از دست مگس در غذایم و شبها از دست کیک خوابم نمی برد. خداوند پشه‌ای به نمود فرستاد تا مغز او را ناراحت و تیره کرد. مگر من نمودم که نصیبم از خدا جز پشه و کیک و مگس نیست (منطق الطیر، ۱۸/۴؛ ص ۶۹). - عطار با این داستان رنج و درد موجود خاکی را که می خواهد از آن خلاصی یابد، نشان می دهد.

خداوند برای رفع گرسنگی دیوانه‌ای از او می خواهد که برف بخورد:

دیوانه‌ای در میان برف نشسته بود و با دودست برف می خورد. یکی پرسید مگر غذایی چرب و شیرین می خوری؟ دیوانه گفت: چکنم که شکمم گرسنه است. آن شخص گفت: با برف که شکم سیر نمی شود. دیوانه گفت: این را با خدای بگو که به من می گوید برف بخور تا گرسنگیت کمتر شود. هیچ دیوانه‌ای چنین سخنی نمی گوید. او به من گفت که تو را بی نان سیر می کنم، راست گفت، او سیرم کرد، اما از برف (مصیبت نامه، ۲۷/۷؛ مقایسه شود با صفحه ۵۴ این کتاب).

میرکاریز (مسئول و ناظر قنات آب) خداوند را مسئول تاوان و جبران خسارتی می داند که گرگی پدید آورده است:

مردی بی سرمایه که در کاریزی کار می کرد خری از همسایه اش به عاریت گرفت و به آسپارفت و در آنجا خوابید. خری صاحب راه بیابان در پیش گرفت. گرگی آن خرا را گرفت و بخورد. روز دیگر صاحب خر از کارگر کاریز تاوان خر خود را خواست و چون او نداد به حکمیت نزد میرکاریز رفتند. میرکاریز گفت: تاوان خر بر عهده کسی است که گرگ گرسنه را در دشت و بیابان رها کرده است تا خر مردم را بخورد (یعنی خداوند). عطار از جانب این قاضی خاص این چنین تمهید عذر می کند که دیوانه در حال بیخودی و از خود بی خبری چیزی جز خدا نمی بیند و خداوند را یگانه مؤثر در امور می داند. مثالی برای این حالت استغراق و بیخبری حالت زنان مصر است که با مشاهده جمال یوسف از خود بیخبر شدند و دست خود را به جای ترنج بریدند (منطق الطیر، ۳۲/۳؛ و

ص ۱۰۹ این کتاب).

میرکاریز، که به معنی ناظر و بازرس قناتهای آب است شاید در اینجا لقب یکی از بزرگان صوفیه باشد که با ابوعلی طوسی معاصر بوده است (مقایسه شود با داستانی در این کتاب، فصل ۲۹/۳).

دیوانه‌ای دیگر باکی ندارد از اینکه آن نان محبوب را که نفس حیوانی به دنبال آن می‌گردد «اسم اعظم» خداوند بداند:

آن یکی از شوریده‌ای پرسید که اگر نام مهین و اسم اعظم خداوند را می‌داند به او بازگوید. شوریده گفت: اسم اعظم خداوند «نان» است. آن شخص از این پاسخ او سخت یکه خورد اما آن شوریده چنین توضیح داد: من وقتی به هنگام قحط و غلادر نیشابور بودم و چهل شبانه‌روز در آن شهر به گرسنگی گذراندم. در این مدت نه کسی بانگ نماز می‌کرد و نه در مسجدی بازبود (اما مردم پیوسته فریاد می‌زدند «نان!» «نان!»؛ این مطلب در متن نیست اما برای تکمیل داستان باید بر آن افزود). از آن زمان دریافتم که اسم اعظم خداوند «نان» است (مصیبت‌نامه، ۲۹/۶). عطار نفس حیوانی را با دانه گندمی که آدم خورد و از بهشت اخراج شد مقایسه می‌کند.

دیوانه‌ای دیگر در شگفت است و در نمی‌یابد که چرا خداوند این همه نان خور آفریده است.

دیوانه‌ای در دشت و بیابان می‌زیست و گاهگاهی به شهر می‌آمد و در حال سکوت جوش و خروش مردم را که به هر سو می‌دویدند می‌نگریست. پس از آنکه از مشاهده این وضع سیر می‌شد باز به سوی دشت برمی‌گشت و می‌گفت: «وای وای از دبه و از دبه‌گر!، خداوند با این همه دبه و انبان باز هر روز دبه‌ها و انبانهای دیگر می‌سازد؛ اگر کار این چنین پیش رود روزی خواهد رسید که بتوان دبه و انبانی را به دانه و حبه‌ای خرید (مصیبت‌نامه، ۳۸/۶). عطار به این حوادث روزانه معنی عمیق تری می‌دهد: دیوانگان همه چیز را خواب و سراب می‌بینند و مردم در نظر ایشان انبانهایی پر از باد هستند و جهان پر از سرگردانی و آه و ناله است (مصیبت‌نامه، ۳۸/۵ در گزربه حکایت ۳۸/۶).

۵

دیوانگان تنها به این قانع نیستند که نظر خود را درباره حکومت و اداره الهی برای مردم بیان کنند و از آزمون‌ها و دریافتهای خود از خداوند، که کمتر امیدوار کننده است، سخنی بگویند و بدبینی خود را درباره یاری و دستگیری او بیان دارند؛ آنان با خود خداوند مناقشه

دارند و او را متهم می‌دارند و او را تهدید می‌کنند، می‌خواهند او را با توجه دادن به رفتار انسانها با یکدیگر شرم زده کنند. آنها به اینکه خداوند به ملتسمات و دعا‌های ایشان گوش نمی‌کند اعتراض دارند و حتی او را به کیفر و مجازات تهدید می‌کنند و خود به عنوان مجری قانون و عدالت به توقیف اشیائی که از آن خداوند است (مانند اشیاء مسجد) می‌پردازند، زیرا به عقیده ایشان با خدا به زبانی جز این نمی‌توان سخن گفت. در حقیقت آن دیوانه که شبلی در تیمارستان به دیدنش رفته بود و او از شبلی خواسته بود که شکایاتش را به خدا بازگوید، در لحظه آخر از این درخواست خود چشم پوشید و آن را بیهوده شمرد (رجوع شود به ص ۵۵ این کتاب). اما دیوانگان دیگر از اینکه مقاصد خود را مستقیماً با خدا در میان بگذارند باکی ندارند.

ما در گذشته (درص ۴۳) گفتیم که دیوانگان درباره آفرینش و نیستی عالم توسط خداوند چگونه می‌اندیشند. بعضی از آنها خداوند را مسئول این امر بیهوده می‌دانند.

در مصر قحطی و گرسنگی پیدا شد، چنانکه مردم یکدیگر را می‌خوردند. دیوانه‌ای چون این مرگ و میر بزرگ را دید سرسوی آسمان کرد و فریاد زد: ای خدا! اگر برای این همه مردم روزی نداری، باری کمتر بیافرین! (منطق الطیر، ۳۲/۴؛ صفحه ۱۰۹ از این کتاب).

دیوانه‌ای که حالش روز بروز بدتر می‌شد و دلش از خود و از مردم بگرفته بود و راهی پس و پیش خود نداشت. روی به خدا کرد و گفت: این آفرینش را پایانی نیست، تاکی مردم را از یک سو می‌آفرینی و از دیگر سو می‌بری؟ آیا از این کار سیر نشدی؟ (اللهی نامه، ۱۱/۱۱؛ صفحه ۱۷۹ این کتاب).

دیوانه‌ای دیگر سر به آسمان برداشت و گفت: خدایا! اگر تو را دل از این کار و بار نگرفت، باری دل من بگرفت؛ این تاکی ادامه خواهد داشت؟ آیا از این کار سیر نشدی؟ (مصیبت نامه، ۲۷/۶).

دیوانه‌ای که نزع و جان‌کندش سخت به درازا کشید زار بگریست و با خدای خود گفت: اگر می‌خواستی جان مرا بگیری پس چرا آن را به من دادی؟ اگر این جان را به من نمی‌دادی باری من از رنج زندگی و مرگ آسوده بودم و تو از جان بخشیدن و جان گرفتن (مصیبت نامه، ۴/۴).

دیوانه‌ای شبی در مناجات با خدای خود گفت: من از تو چیزی نمی‌خواهم که آن را بدهی یا ندهی؛ من می‌خواهم که این زندگی را که به من داده‌ای از من بازگیری، من این

زندگی را که به من داده‌ای نمی‌خواهم: این وجودم را که داری در زحیر / می‌نخواهم
هیچ و می‌گویم بگیر (مصیبت‌نامه، ۲۲/۳؛ مقایسه شود با ص ۳۲-۱۳۱ این کتاب).
دیوانگان از رنجها و دردهایی که می‌بینند و از بی توجهی و بی‌عنایتی به ایشان به خدا
شکوه می‌برند:

دیوانه‌ای با خدای خود می‌گفت: اگر کسی نداند که تو با من چه کرده‌ای، باری تو خود
بهتر می‌دانی که چه کرده‌ای. آنچه از دستت برمی‌آید و می‌توانی بکن! آیا رواداری که
باز چنین کنی! تو می‌خواستی جان مرا بگیری، اما به جای آن دل (عقل) مرا گرفتی. من
تو را از آنچه با من کرده‌ای بی‌جل نخواهم کرد (مصیبت‌نامه، ۲۷/۵).
دیوانه‌ای شوخ خدا را به بغل وضنت متهم می‌کند:

دیوانه‌ای که سخت گرفتار تنگدستی بود به مسجد رفت و از خدا خواست که فوراً
همانجا صدینار به او برساند، زیرا بسیار درمانده و وامانده است. چون از زاری بسیار
سودی نگرفت خشمگین شد و گفت: اگر زر نمی‌دهی باری این مسجد را بر سر من
خراب کن! در این میان در سقف مسجد شکافی افتاد و از بام مسجد خاک شروع به
ریختن کرد. دیوانه چون این بدید، گفت: خدایا اگر کسی از تو زر خواهد دریغ داری اما
در خراب ساختن سقف مسجد بر سر او جلد و چابک هستی، زیرا اگر مرا بکشی تاوان
خون مرا نخواهی داد. چون خاک مسجد بیشتر ریخت دیوانه راه گریز در پیش گرفت
(مصیبت‌نامه، ۲۷/۱۴).

دیوانه‌ای دیگر ناخرسندی خویش را از تقسیم ثروت با بیانی خشن و صریح اظهار
می‌کند:

دیوانه‌ای که سخت بی‌برگ بود و چیزی برای خوردن نداشت روزی روی به نیشابور
نهاد. بر سر راه خود صحرا را پر از گاودید و پرسید که این همه گاو از آن کیست؟ گفتند
از آن عمید نیشابور است. بعد به دشتی دیگر رسید که پر از اسب بود و چون از صاحب
آن پرسید گفتند عمید نیشابور است. بعد به بیابانی دیگر آمد که سرتاسر همه گوسفند
بود و خداوند آن همه گوسفند را جو یا شد و پاسخ شنید عمید نیشابور. چون به دروازه
شهر رسید غلامان ترك خوب روی بسیار دید و باز خواست تا صاحب آن غلامان را
بداند. همه گفتند که این غلامان بنده خاص عمید نیشابور باشند. در درون شهر ایوانی
بلند با رواقهای بزرگ دید همه پر از سرهنگ. دیوانه نام خداوند آن ایوان و کاخ را
پرسید و پاسخ شنید: مگر نمی‌دانی که همه از آن عمید شهر نیشابور است. دیوانه چون

این بشنید در خشم شد و دستار کهنه‌اش را از سر برداشت و روی به خدا کرد و گفت: این دستار کهنه را هم به عمیدت بده؛ چون هر چیز سزاوار عمید است این دستار کهنه هم بر سر من گومباش! (مصیبت نامه، ۲۷/۱۳).

«عمید» عنوان بالاترین مأمور اداری در ایران و در همه ولایات زیر حکومت سلجوقیان بود. رجوع شود به مقاله کلود کاهن (Claude Cahen) در مجله آسیایی، سال ۱۹۴۹، ص ۱۲۷، با عنوان «مجموعه ماورای قفقاز مسعود بن نامدار».

روایت دیگر این داستان:

عمید خراسان را صد غلام ترك ماهروی بود که هر کدام بر گوش مرواریدی درخشان و برگردن طوقی زرین و بر میان کمری زرین مرصع داشتند و هر يك براسی سفید سوار بودند. دیوانه گرسنه پابرهنه‌ای این غلامان را دید و از مالک ایشان پرسید: خواجه شهر گفت: اینها غلامان عمید شهر ما هستند. دیوانه روی به خدا کرد و گفت: بنده پروردن پیاموز از عمید! (مصیبت نامه، ۳۲/۱؛ ص ۱۰۸).

داستانی نظیر این در مثنوی مولانا آمده است که ظاهراً از عطار گرفته شده است، ولی با شاخ و برگ بسیار (دفتر پنجم، ص ۲۰۲-۳؛ نیز بنگرید به شرح نیکلسن، ج ۸).

امروز ترکها داستانی از يك «مجنوب» (شوریده دینی) نقل می کنند که با داستان مذکور مطابقت دارد. این مجنوب در جلو سرای زینب خانم (ساختمانهای سوخته دانشکده ادبیات دانشگاه استانبول نزدیک میدان بایزید) ایستاده بود که خادمان زینب خانم را با جامه‌های فاخر نفیس دید و روی به خدا کرد و گفت: ببین اینها خادمان خود را چگونه نگه می دارند و تو از خادم خویش چگونه نگهداری می کنی! نظیر این داستان را از بکتاشیان نیز نقل می کنند. یکی از بکتاشیان در راه حج در قاهره نزدیک کاخ خدیو مصر یکی از غلامان او را دید که در لباسی فاخر سوار بر اسب می گذشت. آن بکتاشی روی به خدا کرد و گفت: لباس مرا که غلام توام و لباس غلام محمد علی پاشا خدیو مصر را ببین و خجالت بکش! (ضیا شاکر، در بکتاشی فکره لری، استانبول، ۱۹۴۳، ص ۲۲-۲۴).

در این گونه مواقع حتی به خدا تعلیم می دهند و مردم را برای توضیح مثال می آورند؛ بعضی خود را به عنوان نمونه و مثال به خدا نشان می دهند:

بازرگانی دیوانه شد و در تنگدستی افتاد و دچار پیری و اسارت و گدایی شد. شبی با خدای خود گفت: اگر من به جای تو بودم و تو به جای من بودی، من تو را اینچنین در

رنج و عذاب نمی افکندم. رفتار من با تو بهتر از آن بود که تو با من داری (مصیبت نامه، ۲۲/۲).

این معنی را به نحو مؤثری در ارتباط با عشق به خدا می بینیم:

دیوانه‌ای در بیابان بود که چون جنون او را فرامی گرفت با خدای خود می گفت: اگر دوست داشتن پیشه تو نباشد باری من تو را دوست دارم، تو دوستانی مانند من فراوان داری، اما من بجز تو کسی را ندارم. من با تو چگونه سخن بگویم، باری دوست داشتن را از من بیاموز! (الهی نامه، ۱۰/۱۳؛ ص ۱۶۸. مقایسه شود با فصل ۲۷/۱۲ این کتاب). بعضی از دیوانگان خداوند را به فقدان مهارت و کاردانی متهم می کنند:

دیوانه‌ای گرسنه و نیمه برهنه از برف و باران به دیوانه‌ای پناه برد. در آنجا خشتی از بام بر سرش افتاد چندانکه خون از آن جاری شد. آن مرد سر بر آسمان کرد و گفت: تاکی دعوی سلطانی می کنی در حالی که نمی توانی خشتی را درست بیندازی؟ (منطق الطیر، ۳۲/۲).

برزگری احمق و گول جفتی گاو داشت. قضارا در آن ده میان گاو و با افتاد. روستایی آن جفت گاو را بفر وخت و با پول آن الاغ خرید. پس از دوروز میان خران نیز و با پیدا شد. آن مرد گفت: ای خدای رازدان و آگاه از اسرار! چرا گاو را از خر تمیز نمی دهی؟ (مصیبت نامه، ۲۷/۱۵؛ حدیقه، ۶۴۷).

برزگر در عین حال می خواست خدا را بفریبد. مناسب این داستان قصه ساده دیوانه‌ای است که در آن همین انگیزه احمقانه فریب دادن خدا به گونه‌ای دیگر ظاهر می شود:

صوفی چون جامه شستی ابری آمدی و جهان را تیره ساختی. روزی جامه‌اش چرکین شد و برای خرید آشنان (گیاهی برای شستن و سفید کردن جامه) به دکان بقالی رفت. در این میان ابر تیره در آسمان ظاهر شد و صوفی روی به ابر کرد و گفت: برو! من نمی خواهم آشنان بخرم، می خواهم مویز بخرم! (منطق الطیر، ۳۴/۷؛ برای ارتباط این داستان به صفحه ۳۴۳ این کتاب رجوع شود).

در پیش گفتیم که چگونه روزی لقمان سرخسی به جنگ خدا رفت. دیوانگان دیگری نیز بودند که مانند او خدا را متهم می داشتند که راه و رسم جنگ را خوب نمی داند:

محمود غزنوی با سپاهی بزرگ و هفتصدفیل برای جنگ با خصم به راه افتاده بود. در راه یکی از اولیای معجون نمای خدا را دید و از اسب پیاده شد و در برابرش نشست. آن پارسای دیوانه نما چون آن همه تجهیزات جنگی و فیل و سپاه دید روی به خدا کرد و

گفت: خدایا! شاهی و سلطنت از محمود پیاموز؛ محمود گفت: زنهار که چنین سخنی مگوی. دیوانه گفت: آیا تو با این همه سوار و پیاده و فیل هرگز به جنگ یک گدامی روی؟ نه! بلکه به جنگ سلطانی دیگر می روی. شاهان با شاهان می جنگند نه با گدایان. اما خداوند تو را با این همه سپاه و تجهیزات آسوده گذاشته است و روز و شب با همچو من گدایی به جنگ برخاسته است. درحالی که من طرف ضعیف تر و بیچاره ترم! (مصیبت نامه، ۲۲/۱).

«کودکان دیوانه‌ای را دنبال می کردند و به او سنگ می انداختند. در این میان ابری آمد و تگرگی باریدن گرفت. دیوانه روی به آسمان سرد و گشت: عقل و دل از من گرفتی بست نبود که اکنون با این کودکان همدست بسی و به جنگ من آمدی؟ (اسرارنامه، ۱۵/۳).

روایت دیگر این داستان چنین است که دیوانه‌ای، به گمان اینکه کودکان به او سنگ می اندازند، دشنام می داد. بعد متوجه شد که این سنگباران از کودکان نیست، بلکه از تگرگ آسمان است و شروع به عذرخواهی کرد:

دیوانه‌ای از دست سنگباران کودکان به گلخن گرمابه‌ای پناه برد. در آنجا از روزن بام گلخن تگرگ باریدن گرفت. چون گلخن تاریک بود دیوانه پنداشت که باز کودکان به او سنگ می اندازند و شروع کرد به دشنامهای سخت و بد دادن. در این میان باد در گلخن را باز کرد و دیوانه دریافت که این باران تگرگ خداست نه باران سنگ کودکان. پس از آن همه دشنام که داده بود ملول شد و گفت: خدایا! این گلخن تیره و تاریک بود و من هر آنچه گفتم سهو و اشتباه بود و آن همه دشنام و ناسزا برای خودم بود! در اینجا عطار اندرز می دهد که اگر دیوانه‌ای چنین سخنانی بر زبان راند نباید با او جنگ و نزاع کرد. این سخنان خاص دیوانگان است و شخص باید زبان خود را از شیوه ایشان دور دارد. (منطق الطیر، ۳۲/۵).

دو دیوانه جامه‌های کهنه و فرسوده از خدا دریافت کردند:

دیوانه‌ای برهنه بود، در حالی که مردم جامه‌های آراسته به تن داشتند. پس از خدا خواست که جبه گرمی به او بدهد و او را مانند مردم دیگر شاد و خوشحال گرداند. هاتفی او را آواز داد که در پیش آفتاب بنشیند تا گرم شود. دیوانه گفت: خدایا تا کی مرا در عذاب خواهی داشت، مگر جبه‌ای بهتر از آفتاب نداری؟ جواب آمد که ده روز صبر کن تا جبه‌ای به تو ببخشم. پس از ده روز مردی فقیر و سوخته جامه‌ای کهنه که صدها وصله و

پاره بر آن دوخته بود پیشش آورد. دیوانه گفت: خدایا از آن روز مشغول دوختن این پاره‌ها بودی؛ مگر جامه‌خانه تو سوخته بود که ناچار شدی این همه پاره به هم بردوزی؟ این درزیگری را از که آموخته‌ای؟ (منطق‌الطیر، ۱۸/۲، ص ۶۸).

دیوانه‌ای به روز عید از شهر بیرون شد و دید که مردم با جامه‌های فاخر و آراسته در گردش هستند. او که جامه‌ای کهنه به تن داشت و سر و پایش برهنه بود آرزو کرد که مانند آن مردم در عیدگاه جامه‌ای نو داشته باشد. پس به ویرانه‌ای رفت و از خدا خواست که او را نیز جامه‌ای نو بدهد تا مانند مردم در روز عید بیوشد و اگر خداوند به او کفش و دستار و پیراهنی بدهد تا عید دیگر از او هیچ نخواهد خواست. چون پاسخی نیامد، گفت اگر کفش و جامه‌ام نمی‌دهی باری دستاری عنایت فرما. مرد شوخی بر بالای بام آن ویرانه بود، چون این سخن بشنید دستاری فرسوده و کهن به سوی او انداخت و خود پنهان شد. دیوانه در خشم شد و دستار را در پیچید و به بام انداخت و گفت: این سزاوار من دیوانه نیست؛ این را به جبرئیل بده تا بر سرش گذارد. عطار در اینجا می‌گوید: این سخن گر عاقلی گوید خطاست/ لیکن از دیوانه و عاشق رواست (مصیبت‌نامه، ۲۷/۳).

نظیر این داستانی است (که البته در آثار عطار نیست) که در آن خداوند این چنین گستاخی را کيفر داده است:

مردی که سرما باغ میوه و تاکستانش را نابود کرده بود کلید باغ را به آسمان پرتاب کرد و گفت، تو باغ مرا نابود ساختی، اینک کلید آن را بگیر! آن کلید برگشت و همچون ماری به گردن او حلقه شد و پس از چهل روز او را هلاک کرد (قلیوبی، شماره ۲۹).
من از درویشان امروز سخنانی شنیده‌ام که در گستاخی و بی‌پروایی از سخنان مذکور تندتر است، اما به‌عللی از ذکر آن معذورم.

دیوانگان و شیفتگان خدا در آخر او را تهدید هم کنند:

یکی از محبان خدا در حج تهدید کرد که اگر خداوند الاغ فراری او را به او بازپس ندهد گامی در حج فراتر نخواهد نهاد (و اتفاقاً الاغ پیدا شد). رجوع شود به مطالب آینده، فصل ۲۷/۲۰.

دیوانه دیگری وسیله خشن‌تری برای تهدید به کار برد و مانند او به نتیجه رسید: گوشه‌نشینی در کنجی نشسته بود و با توکل به خدا زاد و توشه‌ای با خود نداشت. چون هرگز از راه حق سر بر نمی‌تافت پیوسته با خدا گستاخی می‌کرد. روزی دو گرسنه پیش او مهمان آمدند و تا دیرگاه نشستند اما چیزی به دست نیامد. چون انتظار از حد گذشت،

شیخ شرمسار از ایشان به پای خاست و همچون دیوانگان سر به آسمان کرد و گفت: آخر من چه دارم که هر روز مهمانی برای من می فرستی؟ حال که دوروزی خوار نزد من فرستادی، باید روزی ایشان را هم بفرستی وگرنه چوبی بگیرم و قندیلهای مسجد را خرد کنم. تا این سخن بگفت غلامی با خوانی آراسته رسید و آن خوان را پیش مهمانان نهاد. میهمانان با شیخ گفتند که تو گستاخی بزرگی با خدا کردی، آیا از این گستاخی خود هیچ بیم نمی داری؟ او در پاسخ گفت که باید به او دندان نمود وگرنه سودی ندارد. در اینجا شاعر می گوید تنها کسانی که عاشق خدا باشند مجاز به گفتن چنین سخنانی هستند (مصیبت نامه، ۲۲/۵).

مثالی عالی از تهدید خدا از زمانهای متأخر در کتاب «Don Camillo» Mondo Pico تألیف Giovannino Guareschi چاپ Rizzolio/Milono، ۱۹۴۸، ص ۱۹۱ دیده می شود.

بعضی از دیوانگان چیزی از خدا (در حقیقت خانه خدا) به گرو می گیرند:

دیوانه ای گرسنه و سروپای برهنه از خانه ها نان می خواست و مردم در پاسخ می گفتند: نانت خدای بدهد! عاقبت در گرسنگی به مسجدی رفت و در آنجا پارچه ای محفوری (نوعی فرش و پارچه، در اصل «مغفوری» که ریتز ففوری خوانده است و به سیاق کلام درست در نمی آید. مترجم) وزود آن را پیچید و بر سر گرفت و خواست از مسجد بیرون برود. یکی او را دید و بسیار ملامتش کرد و آن جامه محفوری را از او گرفت و گفت: بگو چرا چنین کردی؟ دیوانه گفت: هر جا که می رفتم و نان می خواستم می گفتند نانت خدای بدهد. چون درمانده شدم این محفوری را بی اجازه او برداشتم تا حاجت مرا بر آورد. آن مرد را از کار دیوانه خنده آمد و او را به خانه برد و به او نان و جامه داد. در راه کسی او را با جامه نو دید و پرسید که آن را از کجا آورده ای؟ دیوانه گفت خدا به من داده است. مرد گفت: پس اقبال یار تو بوده است که خداوند چنین جامه ای به تو عطا فرموده است. دیوانه گفت: این از اقبال نیست و او این جامه را بی محنت و آزار به من نداده است و من تا یک گرو از او نگرفتم او مرا نان و جامه نداد. سخن گفتن خوش با او فایده ای ندارد مگر آنکه چیزی از او به گرو گرفته باشی (مصیبت نامه، ۲۲/۴).

برای دیوانه مذکور دزدی امر خلاف اجتماع نبوده است، چه سروکار او مستقیماً با خداوند بوده است (زیرا اسباب خانه خدا را برده بود). این ساده لوحی شاید در حکایت ذیل هم منعکس باشد:

جوانی شوریده در گل و یخبندان از راهی می گذشت. یکی گفت برای خود کفشی

بخواه که همه جا پر از گل است. دیوانه گفت چرا برای پایم کفشی بخوایم که خاصه (خواص) آن را شب زیر بالین می گذارند (تا ندرزند). (مصیبت نامه، ۲۲/۶).

این اقدام احتیاط آمیز با داستان فریا ستارک (Freya Stark) با عنوان دره آدم کش، ص ۲۳، مقایسه شود.

شاید داستان ذیل نیز به همین جا مربوط باشد:

اعرابی شوریده ای روزی دست در حلقه کعبه کرد و گفت: خداوند! من و کودکانم همه برهنه ایم، من از تو شرم دارم، اما تو را از مردمان شرم نیست؟ آخر تا کی مرا برهنه می داری؟ باری جامه فاخری به من عطا فرما. مردم چون سخنان او را شنیدند، بانگ زدند که خاموش باش! چون آن قوم از طواف کعبه بازگشتند، اعرابی را دیدند که به ناز همی آمد و دستاری از قصب بر سر و جامه ای از خز برتن داشت. پرسیدند که این جامه را چه کسی به تو بخشید؟ گفت خدا، و در همان وقت که من این از او می خواستم حاجتم روا بود و من او را بهتر از شما می شناسم (مصیبت نامه، ۲۷/۱۰). ما نمی دانیم که آن اعرابی آن جامه ها را چگونه به دست آورد.

با این همه، دیوانگان وقتی از خداوند نیکی ببینند خود را سپاسگزار نشان می دهند:

دیوانه ای بود که هرگز نماز نمی خواند. روزی او را در حال نماز دیدند. کسی به او گفت که گویا از خداوند خشنود هستی که نماز می گزاری و چنین سرگرم اطاعت و عبادت هستی. دیوانه گفت آری، من همچون شیر گرسنه بودم. امروز خداوند مرا سیر کرد و به همین جهت برای او نماز می گزارم. اما اگر او مانند مردم رفتار کند من نیز با او مانند مردم رفتار خواهم کرد (مصیبت نامه، ۲۷/۱۱). عطار در اینجا می گوید:

عشق می بارد از این شیوه سخن خواه تو انکار کن خواهی مکن

شرع چون دیوانه را آزاد کرد تو به انکارش نیازی یاد کرد

اما در حقیقت، بنده خدا هرگز نمی تواند در حق خدا نیکی کند، زیرا خداوند از آن لذتی که شاهان در وقت شکرگزاری از ایشان حس می کنند، والاتر است و به معنی دقیق تر این خود خداوند است که در وجود شکرگزار شکر می گذارد. (مقایسه شود با فصل ۲۹/۳ این کتاب و با *احیاء العلوم*، ج ۴، ص ۷۴-۷۳، «بیان طریق...») فقط یک دیوانه می تواند خیال کند که خدا را برای کارهای نیکش پاداش می دهد.

در پایان داستانی جدی از بهلول دیوانه می آوریم:

کودکان شریر بهلول را سنگ می زدند و رنج می دادند. چون کودکان سنگهای

درشت برای زدن او از زمین برگرفتند و او را زخمی ساختند، او سنگی خرد از زمین برداشت و به کودکان داد و گفت: مرا با سنگهای خرد و ریز بزینداز زیرا پای من از زخم سنگهای درشت شما صدمه می بیند و من نمی توانم نماز بخوانم.

این قسمت از داستان را از اویسی قرنی نیز نقل کرده اند. او با پیغامبر معاصر بود و حضور او را درک نکرده بود. اویسی پیر گروه خاصی از صوفیان است که بدون پیر و مرشد به تصوف روی می آورند و ایشان را اویسی مشرب می خوانند. زیرا اویسی نیز بدون درک حضور حضرت رسول به او ایمان آورد. رجوع شود به رساله قشیری، ص ۱۱-۱۱۰، «باب الخلق»؛ طرطوشی، ص ۱۱۹؛ فیروزآبادی، نسل الاسرار و سرالاسکار، ورق ۸۸).

اما کودکان دست از بهلول برنداشتند و او به ناچار از بغداد به بصره گریخت. در بصره پس از غروب در تیرگی شب به کنجی خزید که در آن کشته ای به خون آغشته افتاده بود و بهلول از آن آگاه نبود. بامداد بهلول را خون آلود با آن کشته بیافتند و بگرفتند و نزد قاضی بردند. بهلول با خود گفت: تو از سنگ کودکان یا به فرار نهادی، اگر به آن رضا می دادی و در حال تسلیم می بودی، اکنون در بصره از جانت ایمن بودی. قصه را نزد حاکم شهر بردند و او دستور داد تا متهم را به قتل رسانند. چون بهلول را پای دار بردند و دژخیم طناب را به گردن او انداخت، بهلول سر به آسمان برداشت و سخنانی چند آهسته بر زبان راند. ناگهان از گوشه ای مردی پیش آمد و فریاد زد: اوبی گناه است، من آن شخص را کشته ام، شما باید مرا بکشید؛ پس هر دورا نزد حاکم بردند. وزیر حاکم بهلول را شناخت و او را به حاکم معرفی کرد. حاکم که مدتی در پی بهلول بود بسیار خوشحال شد و نهایت احترام را درباره بهلول مبذول داشت. پس از آن داستان آن مرد را که ناگهان خود را قاتل معرفی کرده بود به حاکم باز گفتند. حاکم فرمود تا او را بکشند. بهلول از او شفاعت کرد و گفت او خود را به اختیار در دست شما قرار داد و جان مرا باز خرید. حاکم خویشان مقتول را فراخواند و آنان را با پرداخت دیه بخشود و راضی گردانید. پس از آن حاکم از قاتل پرسید: چگونه خود را به اختیار قاتل معرفی کردی؟ قاتل گفت: ناگهان از دهایی مهیب دیدم که دهان گشاده بود و از دهانش آتش می ریخت و به سوی من آمد و گفت: برو و حقیقت امر را بگو و گر نه همین ساعت تو را فرومی برم. من از هول آن ازدها از جای جستم و حقیقت را گفتم. آنگاه حاکم از بهلول پرسید که تو بر سر دار چه می گفتی؟ بهلول گفت: من با خدای خود گفتم: الهی اگر اینها مرا در این وقت بی گناه بکشند تو باید خون بهای مرا بدهی نه ایشان، زیرا آنها نمی دانند که من بی گناهم، اما تو می دانی؛ چون این مناجات با خدای خود بکردم آن مرد ناگهان آواز در

داد که قاتل اوست (الهی نامه، ۶/۱۰). داستانی شبیه این از شهر قیروان در کتاب طرطوشی، ص ۱۲۴ آمده است.

۶

تقریباً همه شعرای بکتاشی ترك تندتر از دیوانگانی که دیدیم رفته‌اند و به خود اجازه داده‌اند که در کارهای خدا مناقشه کنند:

یونس امره از پل صراط که مردگان باید از آن بگذرند و از موی باریکتر است انتقاد می‌کند و نیز از ترازویی که اعمال انسان در آن سنجیده می‌شود با انتقاد سخن می‌گوید. پل را برای آن می‌سازند که مردم از آن بگذرند نه اینکه بر آن راه بروند و بیفتند. ترازو مال بقال است که وزن اشیاء را نمی‌داند، خداوند می‌داند که یونس چه کرده است و چه نکرده است، پس ترازو برای چیست؟

يك ابدال لا ابالی دیگر می‌گفت: تو پلی از موی ساختی تا بنده‌ات از روی آن بگذرد.

اگر راست می‌گویی تو خودت يك بار از روی آن بگذر بینم!

این انتقاد غالباً با طلب عفو بندگان از خدا همراه است. شاعری به نام بهلول چنین می‌گوید:

آیا تو خرده فروش و سقط فروشی؟ این ترازو برای چیست؟ تو که کاری نداری، باری خوش باش! چرا می‌خواهی گناهان مردم را وزن کنی؟ این گناهان را ببخش، بخشیدن آن برای تو چه زبانی دارد؟ این ظرف قطران را فرو ریز! تا بندگان به دیدارت نایل آیند! به ازدهاها بگو تا دوزخ را فرو خورند و در خود فرو برند و این آتش را خاموش کن! چه ضرری دارد؟... الی آخر.

عبدالباقی گلپینارلی، یونس امره، استانبول، ۱۹۳۶، ص ۷۳-۱۷۱؛ به فصل ۲۱/۹ این کتاب نیز رجوع شود.

همه دیوانگان مذکور در آثار عطار مانند آنهایی که در اینجا مذکور افتاد با خداوند به مناقشه و جدال نمی‌پردازند. دیوانگان دیگری هم هستند که با خدا در صلح و سازشند و شیفتگانی هم هستند که عشق به خدا همه رنجها و آلام را بر ایشان قابل تحمل کرده و به دست فراموشی سپرده است. ما بعدها (در فصل ۲۷/۱۲ و ۲۱) از این گونه مجانبین و شیفتگان گفتگو خواهیم داشت.

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

في البهاليل و أئمتهم في البهلة

إِذَا كُنْتَ فِي طَاعَةٍ رَاغِبًا فَلَا تَكْسُهَا حُلَّةَ الْأَجَلِ
وَكُنْ كَالْبَهَائِلِ فِي حَالِهِمْ مَعَ الْوَقْتِ يَجْرُونَ كَالْعَاقِلِ
وَحَوْصِلُ مِنَ السُّنْبِيلِ الْخَاصِلِ وَلَا تَضْبِرَنَّ إِلَى قَابِلِ
فَحَوْصَلَةُ الرَّزْقِ قَدْ أَهْبَتْ لِيُحْضَلَ مَا لَيْسَ بِالْخَاصِلِ
وَلَا تَبْكِينَ عَلَيَّ فَايْتِ يَفُتْكَ الَّذِي هُوَ فِي الْعَاجِلِ
وَ «سَوْفَ» فَلَا تَلْتَفِتْ حُكْمَهَا وَلَا «السَّيْنَ» وَأَرْحَلْ مَعَ الرَّاحِلِ
عَسَاكَ إِذَا كُنْتَ ذَا عَزْمَةٍ وَمَتَّ حَصَلَتْ عَلَيَّ طَائِلِ
وَقُلْ لِلَّذِي لَمْ يَسْزَلْ وَأَنِيًّا تَحَبَّطَتْ فِي شَرِكِ الْخَائِلِ
وَمَا ظَفِرَتْ كَفُّكُمْ بِالَّذِي تُرِيدُ فَيَا خِيَةَ السَّائِلِ
فَلَوْ كَانَ فِعْلُكَ فِي أَمْرِهِ كَفَعَلَ الْفَتَى الْخَذِيرِ الْوَاجِلِ
لَمَيَزَتْ بَيْنِي وَبَيْنَ الَّذِي يَجِلُّ لَكَ الْحَقُّ كَالْبَاطِلِ